



# دارو از دکتر شفا از خدا

من گفتم: «آماده‌ام».  
بابا گفت: «پس داروهای مامان بزرگ را فراموش  
نکنی. او دوست دارد آن‌ها را از دست نوه‌اش بگیرد.»  
خندیدم و گفتم: «می‌دانم، برای این که دستم را  
بگیرد و دیگر رها نکند.»

بابا گفت: «از بس نوه‌اش را دوست دارد.»  
گفتم: «من هم مامان بزرگ را خیلی دوست دارم.»  
بابا گفت: «راستی، کنار داروها، نسخه‌ی دکتر هم  
هست. آن را فراموش نکنی. من جلوی در منتظر  
می‌مانم. مامان را هم صدا کن و با هم بیایید.»  
داروها و نسخه را برداشتم. می‌خواستم ببینم  
چیزی از نسخه سر درمی‌آورم یا نه. بالاتر از نام  
دکتر، چیزی نوشته بود که نفهمیدم چیست.

● مهدی معینی

● تصویرگر: مرضیه صادقی



احوالپرسی گفت: «مدتی نبودید.»  
 راننده گفت: «ماشینم خراب بود. تعمیر کارها درستش  
 می کردند و دوباره خراب می شد. بالاخره آن را به  
 شرکت سازنده اش بردم تا درست شد.»  
 ناگهان مامان دستم را فشار داد و گفت: «جوابت  
 را گرفتی؟»  
 عجیب بود. آقای راننده نمی دانست که من از  
 مامان چه پرسیده بودم؛ اما انگار داشت جواب من  
 را می داد.  
 مامان گفت: «آن کسی می تواند همه ی مشکلات  
 ما را حل کند، که ما را آفریده است.»  
 باید این ها را برای مادر بزرگ تعریف کنم.

پس به مامان گفتم: «بیا دیگر، بابا منتظر است.» بعد  
 پرسیدم: «این نوشته ی بالای نسخه چیست؟»  
 مامان نگاهی کرد و گفت: «هوالمشافی.»  
 گفتم: «یعنی چه؟»  
 مامان گفت: «یعنی شفا دهنده خداست.»  
 گفتم: «خب، پس دکتر چه کار می کند؟»  
 مامان لبخندی زد و گفت: «دکتر، معاینه می کند  
 و دارو می دهد.»  
 گفتم: «پس خدا چه می کند؟»  
 مامان گفت: «خداوند هم شفا می دهد.»  
 جلوی در، سوار ماشینیی که بابا خبر کرده بود،  
 شدیم. بابا راننده را می شناخت. بعد از سلام و

